

روایت خبرنگار «فرهیختگان» از کلاس نویسندگی محمود دولت‌آبادی

مهم‌ترین موهبتی که خدا به من داده دوست داشتن ایران است



محمدحسین سلطانی خبرنگار

– آقا از بندرباس اومدم.

– باریکلا باباجان. چقدر هم کتاب آوردی!

– اگر دست‌تون درد می‌گیره، نیازی به امضا نیست.

– نه، دیگه این همه راه اومدمی.

با من یچ طبی که لابه‌لایش یک پارچه سفید هم پیچیده شده، خودکار رادر دست می‌گیرد. خودکار را بین انگشت شست و اشاره‌اش می‌لغزانند. نوکش را روی انگشت کوچک حائل می‌کند تا به تاندون دستش فشاری وارد نشود. یکی یکی کتاب‌ها را امضا می‌کند. استاد خم به ابرو نمی‌آورد اما دیگر سنش اجازه پنهان کردن خستگی را نمی‌دهد، آن هم پس از سه ساعت صحبت کردن. کتاب‌های امضاشده پسر بندرباسی را به او بازمی‌گرداند. دور دولت‌آبادی شلوغ شده. هر کس که جلو می‌آید، یک حال و احوال کوتاه اما گرم، تبسمی به دوربین و یک امضای کم‌جان. به قدری اطرافش شلوغ شده که صافی تشکیل می‌شود برای همین دیدار نزدیک و کوتاه.

پسری که با سؤالش او را به گریه انداخت، جلو می‌آید و می‌پرسد: «راستی استاد ماجرای تنبیهتجان را نگفتید؟» دولت‌آبادی جواب می‌دهد: «پیش به دکتري رفته بودم... از همین جوان‌های امروزی بود... گفت تسبیح برای چه می‌اندازی؟ گفتم شما تا به حال یونان رفتی؟ گفت نه، گفتم برو، اونجا پر از تسبیحه، بعضی‌ها فکر می‌کنند تسبیح فقط برای یک عده خاص است.» حرفش که تمام می‌شود، همه به تسبیح ماشی‌رنگی که دور دست چپش پیچیده خیره می‌شوند. یکی می‌پرسد: «این رو می‌دید به من؟» جواب می‌دهد: «نه... همین یکدانه را دارم.» جمعیت می‌خندند و دولت‌آبادی بعد از عکس دسته‌جمعی، کتاب‌هایش را زیر بغلش می‌زند و از سالن خارج می‌شود. او همان پیرمردی است که خلوت‌های چندین ساله‌اش هزار صفحه هزار صفحه کتاب بیرون می‌دهد. همان مردی که چند ساعت قبل موقع خواندن کتابش «دودمان»، طنین صدایش را در سالن سرد بتنی محل برگزاری رانداخته بود.

– تجلیل در یکی از برج‌های تهران

حدود سه ساعت قبل و حوالی ساعت ۱۷ در طبقه زیر همکف یکی از برج‌های تهران، سانی ترتیب داده شد برای آنکه دولت‌آبادی بیاید و با آدم‌هایی که دوستش دارند گفت‌وگو کند. از آنجایی که بنده هیچ وقت و در هیچ زمانی سروقت نمی‌رسم، حوالی ساعت ۱۷ و ۱۰ دقیقه با چنان عجله‌ای خودم را به طبقه منفی یک برج مذکور کشاندم که مانند باقی روزها هن‌هن اجازه نمی‌داد نامم را درست و حسابی به اجرا کننده مراسم بگویم. خون که کم‌کم به مغزم برگشت، ۴۰ نفر آدم را دیدم که حول یک صندلی جمع شده‌اند، آن هم در محیطی شبیه به پارکینگ طبقاتی یکی از مال‌های تهران. میانگین سنی ۴۰ نفر حاضر در دیدار با دولت‌آبادی به بیست و چند سال و یا حتی ۳۰ سال می‌رسد. مسن‌ترین فرد حاضر در جمع خانم میانسال‌ی است که از موهای بیرون روسری‌اش معلوم است پنجاه و چند سال را رد کرده. جوان‌ترین جمع هم دختر نوجوانی است که همراه با پدرش آمده و پدر به دختر اصرار دارد که در جمع حرف ن‌زند و سؤالی از دولت‌آبادی نپرسد.

استاد روی صندلی می‌نشیند. کنار صندلی و روی میز کوچکی کنار صندلی، چند دسته گل گذاشته شده. دولت‌آبادی، نگاهش به گل‌ها خیره می‌شود و می‌گوید: «روزی چنده‌تا از اینا برای من می‌فرستند... من دارم کار کادِیگری ندارند!» استاد بی‌هیچ وقفه‌ای توضیحی مبنی بر آنکه قرار است چه کاری انجام دهد، می‌گوید: «اول بخش‌هایی از کتاب دودمان را می‌خوانم و بعدش سوالات را آغاز کنید.» عینک را به چشم می‌زند و آغاز می‌کند: «دگر از آن به نظر نمی‌رسید که بقراطی اهل عاشقی باشد. از آنکه خشک و جدی‌تر از آن بود...» دولت‌آبادی که شروع می‌کند به خواندن از روی کتابش، انگار فضای سرد سالن کم‌کم گرم می‌شود؛ انگار نورهای سفید مجلس به تدریج جایشان را به رنگ‌های گرم‌تر می‌دهند. دولت‌آبادی احوالش با متن بهتر می‌شود و کم‌کم شخصیت‌پردازی‌ها در صدایش نمایان می‌شود. صدایش بلند می‌شود و حالا دیگر چیزی جز «دودمان» شنیده نمی‌شود. صدایش را بیش از اندازه بلند می‌کند، تنگی نفس به سراغش می‌آید و آمانش را می‌برد. حالا جملات را مقطع‌تر از چند دقیقه دیگر می‌خواند. با این حال تمام‌سعی‌اش را می‌گذارد بر اینکه صدایش نشان از ۸۴ سال سن نداشته باشد. از طرفی تلفن‌های همراه هم بالا می‌رود و تصویر چهره دولت‌آبادی سوژه دوربین‌ها می‌شود.

دولت‌آبادی سی و چند دقیقه «دودمان» می‌خواند. متن را که تمام می‌کند و تشویق‌ها به پایان می‌رسد، حالا فرصت به سؤالات می‌رسد. جو سنگین است. کسی جرئت پرسیدن سوال ندارد تا اینکه یک دختر مسافر که گویا از همدان آمده تا دولت‌آبادی را ببیند، دستش را بالا می‌گیرد و فضا را می‌شکند. دختر صدایش می‌لرزد. دولت‌آبادی می‌گوید: «دخترم بلند شو که ببینیم.» دختر شروع می‌کند و می‌گوید چه زمان‌هایی با آثار دولت‌آبادی اشک ریخته و چه زمان‌هایی را از او خوانده. دختر می‌گوید: «فکر کنم روزگار سپری‌شده مردم سال‌خوره درباره خودتان است، درسته؟» دولت‌آبادی جواب می‌دهد: «بله، سایه‌هایی از خودم در آن وجود دارد.» «می‌خواستم بدانم چقدر از ماجراهایی که درباره‌ساواک بود درباره خودتان است؟» «ببینید کارهای من زندگی‌نامه نیست. حماسه‌سایه‌هایی از من وجود دارد اما –حتی اگر بنا بود زندگی‌نامه هم باشد– حاصل تخیل من است.» آنچه من احساس کردم، دولت‌آبادی وقتی سؤالا‌ها به سمت آثارش و احساسات مخاطبان کشیده می‌شد، همراهی می‌کرد و پاسخ می‌گفت اما وقتی پرسش‌ها به سمت «چگونگی» اثر می‌چرخید، انگار کلامش در ذهن می‌ماند و نمی‌توانست بیانش کند. از طرفی دولت‌آبادی در برابر روزگار دستانش را بالا برده بود. در جایی از کلاس یک نفر از شاگردان پرسید چرا آثار فاخرتان را دوباره تکرار نمی‌کنید. جواب دولت‌آبادی درباره زمان بود. زمانی که روزگاری برای او به سرعت می‌گذشت و دیگر نمی‌توانست

دختر دوباره از تبریز می‌گوید و استاد را به شهرشان دعوت می‌کند. دولت‌آبادی تشکر می‌کند و می‌گوید: «مهم‌ترین موهبتی که خدا به من داده نویسندگی نیست. مهم‌ترین موهبت که به من شده توان دوست داشتن است، دوست داشتن این سرزمین.»

خانم دیگری که گویا روان‌شناس هم است، بلند می‌شود و درباره شرایط اجتماعی حاکم بر نویسندگان می‌گوید و اینکه چطور در شرایط فعلی می‌شود نویسنده ماند؛ «می‌دانید یک قاعده اخلاقی برای ما وجود دارد که اسمش را من گذاشتم، قاعده نان و قناعت. من هیچ وقت نخواستم از راه نوشتن پول در بیاورم. اینکه بگویید من توانایی نویسندگی را دارم و تمام توانم را برای این توانایی می‌گذارم بسیار خوب است، اما اگر نمی‌توانید بهتر است بروید سراغ یک شغل دیگر. همین چند وقت قبل یک دختر خانمی از من پرسید چطور بنویسیم که بتوانیم از نظر اقتصادی هم کم نیاوریم، گفتم ولله من راهش را بلد نیستم. یادم است چندین سال قبل من دو هزار تومن قرض کردم از دوستانم. این دو هزار تومان را دادم به مادرم؛ یک سال، هزار تومان و سال بعد هزار تومان دیگر را. به مادرم گفتم من در این اتاق می‌نشینم و با همین هزارتومان اجاره خانه را می‌دهیم و یک لقمه نان‌ی هم کنار هم می‌خوریم، به مادرم گفتم من دیگر رقتم در این اتاق که کتابم را بنویسم. ظهرها مادرم، غذا را می‌گذاشت پشت در اتاق. در نمی‌زد که وقتی من در حال نوشتن هستم، حواسم پرت نشود. اینطور اگر کسی علاقه خودش را بشناسد و بتواند حرکت کند، مطمئناً نویسنده می‌شود. نمی‌شود که شما بروید فلان لباس مارک‌دار را بخرید و نویسنده هم بشوید. در هیچ جای دنیا نمی‌شود. ما باید به قلبمان نگاه کنیم. تفاوت نویسنده با آدم معمولی چیست؟ نویسنده تمام این زندگی را به خودش می‌گیرد، آن را تصفیه می‌کند، تقطیر می‌کند و می‌دهد به دیگری تا بخواند. شما تا از این مراحل عبور نکنید خروجی‌اش چیز خوبی نمی‌شود.»

– گریه استاد

جوان عرق‌چین به سری که به نظر جنوبی می‌رسید بلند شد و پرسید: «من یک مصاحبه از شما می‌دیدم که سه بار در یک کتاب و یک بار در کتابی دیگر به بن‌بست رسیده بودید و...»

استاد در حرف‌های جوان عرق‌چین به سر می‌آید: «به بن‌بست نیفتادم، غش کردم!»

عرق‌چین به سر ادامه می‌دهد: «بله... چه شد که این اتفاق افتاد و چه شد که برگشتید؟ یک سؤال دیگر هم داشتم؛ چرا در فضای مجازی نیستید، چرا کمتر حرف می‌زنید؟» «نیچه اندرزی دارد که می‌گوید: کم... خیلی کم. اینکه من در فضای مجازی و این شبکه‌ها نیستم دلیلش همین است. اگر لازم باشد، کسی که باید من را پیدا می‌کند. خیلی‌ها آمدند و گفتند بیا یک سایتی برایت بنیم، گفتم دست بردارید از من. اینکه شما درباره ۴ مرتبه بازگشتن من در کتاب‌ها پرسیدید باید بگویم، سه مورد از ۴ مورد این بازگشت‌ها مربوط به خاطرات سپری‌شده مردم سال‌خوره بود و یک موردش هم مربوط به طریق بسمل شدن. (از هوش) رقتم را یادم است اما اینکه چطور برگشتم کار خدا بود. وقتی داشتم می‌رفتم گفتم خدا رو شکر، خلاص شدم دیگر ولی بعد از یک ساعت برگشتم.»

«دلیلش چه بود است.»

«همذات شدن با موقعیت. یکی شدن با او. مثلاً در طریق بسمل شدن خاطرم است چرا پس افتادم. صحنه‌ای وجود دارد که پسر بچه داستان وارد قفه می‌شود که اخبار را مخابره کند. پسر بچه از ترس و تشنگی لال می‌شود... ستوان انگشت خودش را می‌برد و در دهان‌ آن بچه می‌گذارد تا آن بچه یک جانی بگیرد (استاد به گریه می‌افتد)... ببخشید.»

پس از به گریه افتادن استاد، چند دقیقه استراحت داده می‌شود برای افطار. دور استاد دوباره شلوغ می‌شود. چون گوشی مبارکم نمی‌توانست درست و حسابی تصویر برداری کند، به آقای مورففری‌ای رو انداختم که تلفن همراهش از همان‌ها بود که از ما بهتران دارند. همین طلب عکس و فیلم باعث شد، گفت‌وگویی بین ما شکل بگیرد. جوان مورففری از احوال دوست‌داشتنی استاد می‌گوید و اینکه دکتري فلسفه دارد و به هنر آشناست. دور دوم کلاس که آغاز می‌شود، علی‌آقا یا همان جوان مورففری دکتري فلسفه‌دار، پرسشی از استاد مطرح می‌کند درباره استفاده از واژگان زبان فارسی و اینکه فضای مجازی باعث شده زبان فارسی دچار اضمحلال شود، استاد که کم‌کم گرم شده و از صندلی بلند شده، چشم‌ها را جمع می‌کند که سؤال را بهتر بشنود. استاد پاسخ می‌دهد: «در فضای مجازی هم خیلی زبان انگلیسی استفاده می‌کنیم و هم بسیاری از کلمات و جملاتی که به کار می‌بریم هم غلط است. مثلاً دیدم سید را با صاد نوشته بودند! فردوسی برای یک امر شریف به دنبال نوشتن زبان فارسی بود. یک ایدئولوژی دارد برای فارسی نویسی که ما همه فرزندان او هستیم اما با اینکه بخوایم بگردیم دنبال معادل‌های واژگان انگلیسی، خیلی موافق نیستیم. یکی از مسئولیت‌هایی که ادبیات دارد این است که تاریخ را در درون خودش داشته باشد. من خیلی روی این موضوع حساسم، اینکه باید نوشته تاریخ را درون خودش داشته باشد.» آقای مورففری که پاسخش را که می‌گیرد چند نفر از حاضران در جلسه می‌پرسند: «استاد در باره خودتان چیزی نمی‌نویسید، مثلاً چیزی شبیه زندگی‌نامه؟»

دولت‌آبادی پاسخ می‌دهد: «من در نوشتن از خودم یک مقداری ضعیفم. چند باری هم شروع کردم به نوشتن اما نشد. اگر کسی حوصله دارد کار بدی نیست زندگی‌نامه نوشتن‌ها! اما من خیلی نمی‌توانم با شوق این کار را انجام بدهم.»

این سؤال تنها سؤالی نیست که پاسخ منفی از طرف استاد داشت. سؤالی از استاد پرسیده شد درباره اینکه چرا کلاس داستان‌نویسی نمی‌گذارد: «واقعیتش من آموزش داستان‌نویسی بلد نیستم. می‌دانمید چرا؟ خب چه چیزی یاد بدهم؟ مثلاً شخصیت‌پردازی و... من بلدش نیستم و حتی مجاز هم نمی‌دانم. یک عده هستند که این کار را می‌کنند ولی من این کار را نمی‌کنم. من اصلاً نمی‌توانم، چرا؟ چون هر اثر ادبی و هنرمنند یک اتفاق است و ناگهانی اتفاق می‌افتد.»

– مسئله ایران و کارا کترهای معاصر
نوبت به من می‌رسد که از استاد سؤال ببرسم. سؤالم درباره ایران بود و انسان این زمان. اینکه چطور می‌شود انسانی را خلق کرد که هم اصالت ایرانی را داشته باشد و هم آدم امروز باشد: «تعارض بین زمان‌مندی و مکان‌مندی انسان امروز اتفاقاً بسیار خوب است. خیلی خوب است به این بردازیم که انسان چرا دارد دوگانه می‌شود، چرا بین انسان ایرانی و جغرافیایش تعارض افتاده است. خوب است که انتقاد کنیم از افراد و این تفاوت‌ها. به نظر من اصیل همان انسانی است که امروز زندگی می‌کند. اصیل همان فردی است که همین تعارضات را دارد و باید آن را به تصویر کشید.»

به یک سؤال اکتفا نمی‌کنم و از استاد می‌پرسم که در حال خواندن چه کتابی است: «کتابی که الان می‌خوانم اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی است. اتفاقاً کتابش را هم آورده‌ام که برایتان بخوانم. می‌دانید یک چیزی که در ادبیات ما وجود دارد، توجه انسان ایرانی است به آدمیزاد و تربیت آن. اجازه می‌دهید اگر سؤال‌هایتان تمام شده کتاب‌را شروع کنم.» استاد دوباره عینک به چشم می‌زند و کتاب را در دست می‌گیرد. این بار روی صندلی نشسته و راه می‌رود، نور سالن دیگر سفید نیست و گرم شده، بسیار گرم. استاد شروع به خواندن می‌کند و راه می‌رود: «باید که بسیار نگوید و سخن دیگری به سخن خود قطع نکند، و هر که حکایتی یا روایتی کند که او بر آن واقف باشد وقوف خود بر آن اظهار نکند تا آن‌کس آن‌سخن به اتمام رساند، و چیزی را که از غیر او پرسند جواب نگوید، و اگر سؤال از جماعتی کنند که او داخل آن جماعت بود بر ایشان سبقت ننماید...»

